



سخنرانی مراد فرهادپور درباره انقلاب اکتبر در دانشگاه بهشتی، بیست آذرماه ۱۳۹۷

اکتبر: ابداع شورا

جلسه را با درود به مبارزه و کنش جمعی کارگران، معلمان، رانندگان اتوبوس، و همه مزد و حقوق‌بگیرانی آغاز می‌کنم که این روزها مبارزات‌شان موضوع همه بحث‌هاست. اهمیت این کنش جمعی فقط به این دلیل نیست که فراتر از دفاع از منافع و حقوق صنفی یا گروهی خود از حقوق سراسری و همگانی ما نظیر حق آموزش رایگان یا حتی آزادی بیان دفاع کرده‌اند. نکته مهم درباره این کنش اهدافش نیست، بلکه می‌توان به خود این کنش به عنوان یک وسیله جدا از هدف یا حتی وسیله بی‌هدف نگریست. کنش جمعی کارگران را باید به عنوان همیاری و همبستگی و پایداری مشترک انسان‌هایی آزاد و برابر درک کرد. اینجاست که آزادی و برابری نه به عنوان ایده‌آلی که باید به آن رسید بلکه به عنوان واقعیتی پیش روی ما قرار می‌گیرد که در خود جنبش تحقق می‌یابد. این کنش جمعی از طریق حضور انسان‌های آزاد و برابر به ما یادآور می‌شود که ذات حقیقی انسان چیزی نیست جز سیاست، و سیاست نه نوعی نبرد قدرت بلکه پایداری و وفاداری به حقیقت است. خوشحالم که در شرایط کنونی، در شرایطی که سراسر جامعه از بالا تا پایین پر است از نشانه‌های تیرگی، سردرگمی، نابرابری، استبداد، ظلم، بی‌لیاقتی، عدم صداقت، بحران و ترس، شاهد آنیم که این کنش جمعی در مقام مبنای هر گونه اعتقاد و امید و هرگونه پیکار شجاعانه توسط گروه‌هایی از جامعه مطرح می‌شود که حتی اگر حقوق و مطالبات‌شان را نیز دریافت می‌کردند در

وضع آشفته اقتصادی موجود باز به جایی نمی‌رسیدند. در این شرایط، یعنی درست در برهه‌ای که شاهد فضاقت‌ها و غارت‌ها و بلاهت نوکیسگان حاکم در صحنه اجتماعی هستیم، این کارگران یعنی ضعیف‌ترین و فقیرترین قشرهای اقتصادی کشورند که عملاً کرامت انسانی را در عین اوضاع دشوار اقتصادی حفظ می‌کنند. کرامت انسان، تحقق آزادی و برابری در عمل جمعی مشترک، مرا به یاد همان نوری می‌اندازد که مارکس در چهره کارگران پاریس ۱۸۴۸ مشاهده می‌کرد. کارگرانی که بعد از یک روز کار سخت و طولانی شبانه گرد هم جمع می‌شدند تا درباره سیاست، فلسفه و شعر صحبت کنند. من بحثم را با درود به مبارزات جمعی آنها شروع می‌کنم.

درباره انقلاب اکتبر شاید بهترین نقطه شروع بحث همان جمله معروف گرامشی باشد: «این انقلابی است علیه کاپیتال»، یعنی انقلابی علیه کتاب «سرمایه» مارکس. اگر تحت‌اللفظی به این جمله بنگریم نادرست است، چون در کتاب «سرمایه» فقط با مفهوم‌پردازی قوانین حرکت عام سرمایه مواجهیم نه نظریه انقلاب. آنچه «سرمایه» مارکس اثبات می‌کند تنها ضرورت وقوع بحران‌های ادواری نظام سرمایه‌داری است و بر اساس منطق انباشت سرمایه این بحران‌ها هر بار شدیدتر و ویران‌گرتر خواهند شد. اما از دل قوانین عام سرمایه منطقی چیزی به عنوان انقلاب و پیامدهای آن، یعنی گذار از سرمایه‌داری به روابط بعدی، بیرون کشیده نمی‌شود. بنابراین، منظور گرامشی بیشتر این بوده که این انقلابی است علیه آنچه به عنوان مارکسیسم ارتدوکس در بین‌الملل دوم و سپس بین‌الملل سوم و کل جنبش مارکسیستی آن دوران حاکم بود. این روایت بعدها در دوره استالین تبدیل شد به یک ایدئولوژی نیمه‌مذهبی در خدمت حکومتی استبدادی. در این دوره یک حکومت خودکامه ماتریالیسم تاریخی را تحت عنوان مارکسیسم علمی بدل می‌کند به یک گفتار عام انتزاعی، نوعی تاریخ خطی که گویا قرار است همه جهان را در برگیرد و تمامی جوامع از پنج مرحله بگذرند. در هر مرحله نیز ما دو طبقه اصلی داریم و نبرد بین این دو به پیروزی یکی بر دیگری می‌انجامد و این پیروزی به نوبه خود با دوگانه دیگری روبرو می‌شود. این روایت کل تاریخ بشر را در چند قانون ساده و تصویری کاملاً خطی و مکانیکی خلاصه می‌کند که هیچ ربطی هم به «سرمایه» مارکس ندارد. اینکه

گرامشی از «سرمایه» مارکس به عنوان نماد کلی این علم تاریخ نام می‌برد نشان می‌دهد کاپیتال بدل شده بود به نوعی متن

مقدس نیمه‌مذهبی، همان متونی که به رغم اهمیت بیش از حد هیچ‌گاه خواننده نمی‌شوند و محتوایشان مغفول می‌ماند.

اگر انقلاب اکتبر را انقلابی علیه این به اصطلاح مارکسیسم علمی تلقی کنیم، آنگاه رخداد اکتبر اصولاً دید متفاوتی به

ماتریالیسم تاریخی ارائه می‌کند. در اینجا مجال آن نیست که نشان دهیم نگاه انتقادی به مارکسیسم علمی تا چه حد و در

کجاها ما را به مارکس نزدیک یا از او دور می‌کند. نقد عام ماتریالیسم تاریخی و بسط آن در ورای یک ایدئولوژی نیمه‌مذهبی

مستلزم بحث و جدل نظری جداگانه است. در اینجا فقط می‌توان به جنبه‌های کلی آن اشاره کرد. انقلاب اکتبر به ما اجازه

می‌دهد به ضرورت تغییر نگاه به تاریخ پی بریم و دریابیم چرا نمی‌توان جمله «همه تاریخ مبارزه طبقاتی است» را پذیرفت.

چون با مجموعه پیچیده‌تری از لایه‌ها و زمان‌بندی‌ها و صورت‌بندی‌های اجتماعی گوناگون روبرویم که نبرد کار و سرمایه فقط

یکی از آنهاست، هرچند این نبرد برای فراروی از سرمایه در جهان سرمایه‌داری تعیین‌کننده است.

با رجوع به آثار سیاسی مارکس می‌توان دریافت بحث سیاست و نمایندگی سیاسی، ارتباط نیروهای سیاسی با طبقات، یا آنچه

تحلیل طبقاتی گفته می‌شود، به هیچ وجه خطوط ارتدوکس و ایدئولوژیک تاریخ پنج مرحله‌ای را دنبال نمی‌کند. در «هجدهم

برومر لویی بناپارت» شاهد بسط دیدی غیرارتدوکس و آزاد از دولت و رابطه دولت و جامعه و طبقات هستیم. در این متن با

مفهوم سراپا غیرارتدوکس دولتی روبرویم که نماینده و ابزار هیچ طبقه‌ای نیست، و همچنین طبقاتی که اساساً فاقد نماینده

سیاسی‌اند. تغییر نظر مارکس درباره نقش سرمایه‌داری در هند و مستعمرات، و همچنین نامه‌های آخر عمر او به ورا زوسلیچ و

تأیید نقش احتمالی شوراها دهقانی روسیه در گذر به ورای سرمایه‌داری جملگی مبین عدم وابستگی مارکس به هرگونه

قانون‌سازی جزمی است. به علاوه، پروژه نقد اقتصاد سیاسی مارکس، بعد از شکست انقلاب‌های ۱۸۴۸، خود نشانگر آن است

که او جویای ساختن نظریه‌ای کلی راجع به جامعه و تاریخ نبود، بلکه توجه خویش را معطوف کرد به بررسی مکانیسم

سرمایه‌داری در تحولی که پیش روی او بود، عمدتاً با رجوع به نمونه انگلستان و اروپای غربی. اما این نمی‌تواند پیچیدگی‌های

سیاسی را توضیح دهد. دلیل اینکه مارکس نهایتاً نتوانست در انتهای این پروژه مفهوم دولت و بازار جهانی را صورت‌بندی کند همین مساله است نه صرفاً فرصت‌نداشتن. در اینجا فقط می‌توانیم به تنش موجود میان وجه تاریخی و وجه منطقی-مفهومی صورت‌بندی مارکس از سرمایه‌داری اشاره کنیم و همچنین دوگانه ادغام صوری و ادغام واقعی. ادغام صوری در مقام شکل عام تحول سرمایه‌داری ضرورتاً ما را با عناصر تاریخی گوناگونی چون دولت، دین، و نهادها و رسوبات فرهنگی روبرو می‌کند. این وجه مستلزم بسط نظری ماتریالیسم تاریخی در راستاهای گوناگون و غالباً در ورای آثار مارکس است. در مورد وجه منطقی نیز فقط به این نکته اشاره می‌کنم که تحلیل مارکس از تجربه گذر از فئودالیسم به سرمایه‌داری در انگلستان، که خود به واقع یک شاهکار نظری و در تاریخ بشر استثنایی است، اساساً متکی بر تفکیک کاربردی میان اقتصاد و جامعه در نظام بورژوازی است و به همین دلیل نمی‌توان و نباید مفاهیم و واقعیات برخاسته از این تفکیک نظیر رابطه روبنا و زیربنا را به کل تاریخ پیشاسرمایه‌داری تعمیم داد. البته در کار مارکس می‌توان به صورت‌بندی‌هایی رسید که با دید ساده و خطی از تاریخ همخوانی دارد ولی کلیت اندیشه مارکس به هیچ وجه نمی‌تواند به علم تاریخ بدل شود، آن‌هم چنان‌که در ماتریالیسم تاریخی استالینی می‌بینیم. کل مفهوم زیربنا و روبنا مستلزم جدایی کارکردی اقتصاد از مابقی حیطه‌های جامعه است. فقط در شرایطی که اقتصاد از سیاست، فرهنگ، حقوق و دین جدا شده باشد می‌توان از حیطه‌ای جدا به عنوان زیربنا صحبت کرد، یعنی از اقتصاد در مقام عنصر تعیین‌بخش سایر حیطه‌ها.

حال ببینیم چگونه می‌توان از دل نگاهی تاریخی به انقلاب اکتبر سرخ‌های درک متفاوتی از ماتریالیسم تاریخی یافت؟ کمبودهای مارکسیسم ارتدوکس کجاست و چرا این قرائت از مارکسیسم نشان‌دهنده تخریب و ویرانی فکر در حکومت استالین است؟ سه دهه بعد از فروپاشی شوروی، در طول این صد سال، هنوز که هنوز است به جز مفاهیمی کلی مثل «سرمایه‌داری دولتی» یا «دولت منحصراً کارگری» هیچ نظریه ماتریالیستی و مارکسیستی درباره جامعه شوروی، چین و کوبا و غیره نداریم.

فقدان یک تحلیل پیچیده اجتماعی و اقتصادی از جامعه جدیدی که بعد از انقلاب ساخته شد خود نشانگر گیر افتادن در بن‌بست ایدئولوژیک مذهبی مارکسیسم استالینی است.

- اکتبر: سه صورت‌بندی، سه تاریخ

در اینجا صرفاً به ریشه‌های تاریخی اکتبر بر اساس زمان‌بندی‌های متفاوت می‌پردازم. در مورد رخداد اکتبر، ما نه با یک صورت‌بندی اجتماعی که حداقل با سه صورت‌بندی و در نتیجه با سه تاریخ در بزنگاهی روبرویم که نقطه تقاطع این سه شکل از گذر زمان و تجربه اجتماعی است. انقلاب اکتبر، چنان‌که همه می‌دانند، در پی فروپاشی حکومت روسیه تزاری رخ داد که در انقلاب فوریه به واسطه فشار ناشی از جنگ با آلمان (در جنگ جهانی اول) سرنگون شد. امپراتوری روسیه طی جنگ اول همراه با دو امپراتوری دیگر، یعنی امپراتوری اتریش-مجارستان و امپراتوری عثمانی، به واقع سه غول خسته یا سه دایناسور بودند که زمانشان سپری شده و تناقضاتشان زیر فشارهای ناشی از جنگ جهانی اول عیان شد. هر دو امپراتوری اتریش-مجارستان و عثمانی تجزیه شدند و از دلشان چندین و چند کشور بیرون زد. در مورد روسیه دقیقاً به دلیل انقلاب اکتبر این اتفاق نیفتاد. می‌توان تصور کرد اگر اکتبر نبود خواه‌ناخواه پس از شکست از آلمان یا هر وضع دیگری، با توجه به دخالت نیروهای امپریالیستی فرانسه و بریتانیا، حتماً امپراتوری روسیه هم منفجر و تجزیه می‌شد. فشارهای ناشی از جنگ پیچیدگی‌های درونی ساخت اجتماعی روسیه را عیان می‌کند. در تحلیل این پیچیدگی‌ها باید از دید خطی به تاریخ فراتر رفت. در آن لحظه حداقل با سه نوع صورت‌بندی اجتماعی یا سه نوع وجه تولید و روابط و طبقات و نهادهای برآمده از آنها در واحد سیاسی روسیه تزاری روبرویم. انقلاب اکتبر در پس‌زمینه هر یک از این جریان‌ها و تاریخ‌ها معنای متفاوتی دارد. این پیچیدگی و تفاوت‌ها نشان می‌دهد چرا باید به ماتریالیسم تاریخی جدیدی برسیم. می‌کوشم از طریق رابطه رخداد با این سه لایه تاریخی که در بزنگاه ۱۹۱۷ به هم گره می‌خورند ضرورت مفهوم‌پردازی جدید را نشان دهم.

۱. تجربه مدرنیته روسیه: در اولین وهله با یک سرمایه‌داری فشرده متمرکز نوپا و سریعا در حال تحول روبرو می‌شویم. امپراتوری روسیه به واسطه رقابت با امپراتوری‌های دیگر و حضور در کنار کشورهای اروپای غربی، فشار گذر به عصر جدید، انقلاب صنعتی و تکنولوژی نیاز به ایجاد تغییراتی از درون را احساس می‌کرد تا بتواند با نیروهایی مثل انگلستان و فرانسه رقابت کند. نقطه شروع این تغییرات اصلاحات پتر کبیر بود. نتیجه این اصلاحات در زمینه اقتصاد نهایتا ظهور یک سرمایه‌داری کوچک ولی به غایت فشرده و متمرکز عمدتا در شهرهای اصلی بود، به ویژه دو شهر مسکو و پترزبورگ - دو شهری که از نظر تعداد کارخانه، تعداد کارگران و آمارهایی مثل تولید فولاد، زغال‌سنگ و میزان مصرف انرژی در آن لحظه در دنیا از همه بالاتر بود. در مورد تولید نفت نیز چاه‌های باکو پس از آمریکا دومین تولیدکننده در سطح جهانی بودند. پس با یک صورت‌بندی اجتماعی سرمایه‌داری محدود به چند شهر روبرویم که در حال تغییر و تحول است و در آن درجه بالایی از تمرکز نیروی کار و سرمایه دیده می‌شود. البته دقیقا به همین دلیل طبقات اجتماعی - به ویژه طبقه کارگر - شکل‌یافته و مبارزی دارد. پویایی این روابط سرمایه‌داری جدید در تجربه مدرنیته روسیه مشهود است. ادبیات روسیه با غول‌هایی مثل تولستوی، داستایوفسکی، پوشکین و چخوف فقط یک نمونه از این پویایی و خلاقیت روابط بورژوازی است که بخشی از روسیه را در اختیار دارد.

۲. فئودالیسم روسی: صورت‌بندی دوم اقیانوسی از روابط فئودالی است که از زمان ایوان مخوف - در جنگ‌هایی که آنها با اقوام ترک و تاتار در آسیای مرکزی و شرق اروپا داشتند - پایه اصلی شکل‌گیری دولت تزاری بوده است. در اینجا می‌توان با رجوع به تحلیل‌های پری اندرسون از یک نوع فئودالیسم اروپای شرقی صحبت کرد. اگر مبنای فئودالیسم را مالکیت خصوصی مشروط بر زمین بگیریم در فئودالیسم شرقی «مشروط» بودن بارزتر است. اشاره‌ای گذرا به این نکته ضروری است که فئودالیسم طی دوران گذار به سرمایه‌داری در اروپای غربی دچار بحران می‌شود. این بحران نتیجه گسترش روابط و اقتصاد پولی در دل اقتصاد طبیعی و ارگانیک فئودالی است که موجب می‌شود طبقه فئودال در برابر شورش‌های دهقانی قرار گیرد.

گذار به عصر جدید و به ویژه جنبش اصلاح دینی به شورش‌های دهقانی دامن می‌زند و بنابراین طبقه فئودال نیازمند تجدید ساختار است تا در برابر شورش‌های دهقانی از خود محافظت کند. مهم‌ترین نتیجه این تجدید ساختار شکل‌گیری دولت مطلقه در قرن‌های ۱۵، ۱۶ و ۱۷ است. از هنری هشتم در انگلستان تا پتر کبیر در روسیه و لویی چهاردهم در فرانسه همه جا با شکل‌گیری دولت مطلقه روبرویم. و همچنین با درگیری‌های گوناگون میان شاه و حکومت مرکزی از یک‌سو و خاندان‌های بزرگ اشرافی از سوی دیگر، نظیر قیام فونده در فرانسه. در این دولت‌ها شاه دیگر یک فئودال در میان فئودال‌های دیگر نیست بلکه تبدیل می‌شود به شاه حاکم و نماینده کل طبقه فئودال. این طبقه از طریق دولت مطلقه دوباره سازمان می‌یابد تا فئودالیسم را حفظ کند. نکته مهم نقش دولت مطلقه در گذار به سرمایه‌داری در کل اروپاست. همدستی بین دولت مطلقه و سوداگری و تجارت و شکل‌های اولیه روابط بورژوازی گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری را ممکن می‌سازد.

با توجه به خودکامگی و تمرکزی که از قبل در دولت روسیه به عنوان یک دولت آسیایی (یعنی صورت‌بندی سوم که جلوتر توضیح می‌دهم) وجود داشت روسیه در قرن ۱۶ و ۱۷ به راحتی به یک دولت مطلقه تبدیل می‌شود. در مورد روسیه با فئودالیسمی روبرویم که در آن مالکیت خصوصی بر زمین مشروط‌تر است و همین قضیه به معنای قدرت بیشتر دولت مطلقه است. در اینجاست که سرفها و دهقان‌ها و مبارزات مربوط به زمین در کار است که عملاً خود را در انقلاب اکتبر در قالب حضور سربازان در شوراهای سربازان و کارگران نشان می‌دهد. یعنی دهقان‌زاده‌هایی که به اجبار به سربازی فراخوانده شده بودند و روسیه تزاری در جنگ اول از آنها استفاده می‌کرد. نیروی اساسی ناراضیتی از ادامه جنگ همین سربازان یا فرزندان دهقانان بودند که بعداً با کارگرانی که از دل صورت‌بندی اول می‌آمدند یکی شدند.

۳. جغرافیای روسیه: صورت‌بندی سوم به یک مساله جغرافیایی برمی‌گردد و آن رابطه روسیه با آسیاست. روسیه تزاری به دلیل شرایط جغرافیایی توانست تا پایان قاره آسیا و حتی آلاسکا پیش رود و این پهنه وسیع را تسخیر کند. در این پهنه وسیع نه یک یا دو بلکه مجموعه عجیب‌وغریبی از روابط اجتماعی و وجوه تولید گوناگون وجود داشت. از قبایلی که هنوز در عصر حجر و

به شیوه اسکیموها زندگی می‌کردند تا آسیای مرکزی که در آن اقوام ترک و تاتار و مغول در هیات جوامع ایلیاتی به سر می‌بردند تا قفقاز و ماورای قفقاز که روابط شبه‌فئودالی بر آنها حاکم بود. رابطه دولت تزاری با اینها پیچیده است؛ از یک سو ادامه تجربه استعمار است که در اینجا خود را به صورت استعمار داخلی نشان می‌دهد و حتی پس از انقلاب هم پابرجاست. از سوی دیگر، شاهد رگه‌هایی از امپریالیسم سرمایه‌دارانه‌ایم، چون همان‌طور که سرمایه‌داری انگلستان و فرانسه در جستجوی بازار و منابع طبیعی خصلت امپریالیستی یافتند سرمایه‌داری روسیه نیز به این مناطق آسیایی هجوم امپریالیستی کرد. البته بخش وسیعی از این هجوم چیزی نیست مگر تصرف زمین و اشغال و غارت به همان شکلی که در امپراتوری‌های قدیمی آسیا از هزاران سال پیش سراغ داشتیم مثل جنگ مغول و تیمور و غیره. این مجموعه روابط پیشاسرمایه‌داری بار دیگر تمایز روبنا و زیربنا را زیر سوال می‌برد. با توجه به اینکه در شرایط پیشاسرمایه‌داری تفکیکی بین اقتصاد با روبنای فرهنگی و حقوقی وجود ندارد آنچه یک وجه تولید و یک صورت‌بندی اجتماعی را از وجوه دیگر متمایز می‌کند اتفاقاً روبناست، یعنی شکل روابط مالکیت، شکل حقوق و ارتباط‌های فرهنگی و قضایی و سنتی بین مردم و لایه‌های گوناگون جامعه. در اینجا تنوع کثیری از روابط عجیب و غریب داریم، از ایلیاتی تا ماقبل‌تاریخی، که از دل آن نمی‌توان یک مفهوم واحد بیرون کشید. مفهوم «وجه تولید آسیایی» مارکس نیز دقیقاً به اندازه خود مفهوم فئودالیسم گنگ، انتزاعی و تعمیم‌ناپذیر است ولی این مفهوم حداقل روشن می‌کند که در اینجا اصلاً فئودالیسم نداریم. آنچه از دل این روابط پیشاسرمایه‌داری آشکار می‌شود استبداد شرقی است به همان مفهومی که از مونتسکیو تا ویتفولگ بسط می‌یابد. این استبداد با دولت مطلقه فئودالی فرق می‌کند.

رخداد اکتبر بر اساس این سه زمینه سه معنای کاملاً متفاوت دارد. اگر از سومی شروع کنیم، تا جایی که به اقیانوس آسیای مرکزی و روابط پیشاسرمایه‌داری آن برمی‌گردد شاهد راندن جامعه از ماقبل تاریخ به عصر جدید هستیم، آن‌هم به بهای هولناک زور و فشار دولتی و شلاق. انقلاب دستاوردهایی مثل راه‌آهن، مسکن، تحصیلات، بهداشت و غیره به ارمغان آورد ولی نهایتاً امپریالیسم روسی، ناسیونالیسم روسی، نوعی استعمار داخلی، تبعیض و حتی غارت بعد از انقلاب ادامه یافت. انقلاب

اکتبر در مقام یک واقعه رهایی‌بخش منجر شد به کنفرانس ملل شرق. انقلاب در جنگ ملل آسیا و آفریقا علیه استعمار نقش بارزی داشت، ولی سپس در همدستی‌ای که از بالا در پایان جنگ داخلی رخ داد - و حتی تروتسکی یکی از طرف‌های امضاکننده آن بود - روسیه شوروی سوسیالیستی با امپراتوری بریتانیا ساخت‌وپاخت کرد و جنبش‌های ضداستعماری را قربانی کرد. این خود یک تاریخ طولانی است.

در مورد وجه دوم، یعنی جامعه فئودالی، آزادی و رهایی شوراهای کارگران و سربازان، همان دهقان‌زادگان، نتیجه بلافصل انقلاب است. به همین دلیل کل مبارزه علیه فئودالیسم و نظام سرفداری و فقر و بدبختی - که در ادبیات روس مشهود است - خود را در هیات مبارزه دهقانان در شوراها نشان می‌دهد. ولی دقیقاً مشابه کنفرانس ملل شرق بار دیگر بعد از انقلاب دهقان‌ها قربانی می‌شوند به ویژه در مساله اشتراکی کردن اجباری کشاورزی و حمله به خرده‌مالک‌ها. می‌توان گفت دهقانان و حتی زارعان روسیه داغان می‌شوند و کل دامداری‌شان در فرایند اشتراکی‌سازی اجباری از بین می‌رود. بنابراین کشاورزی ضربه‌ای شدید می‌خورد و شوروی نیز بعدها بهای آن را می‌پردازد، چون باید مدام غذا وارد کند.

اگر اکتبر در دو صورت‌بندی دوم و سوم یک حرکت رهایی‌بخش است که بعد از آن جز درد و بدبختی و سرکوب به بار نمی‌آورد، در صورت‌بندی اول اکتبر حلقه‌ای است از زنجیره‌ای که برمی‌گردد به انقلاب‌های ۱۸۴۸ و قیام کارگران پاریس در ژوئن ۱۸۴۸ و سپس کمون پاریس، یعنی زمانی که در خود پاریس ۱۵۰ هزار کارگر بدون رهبری و با دست خالی به مدت دو ماه علیه جمهوری دست راستی جنگیدند و بیش از ۲۰ هزار کشته دادند. انقلاب اکتبر در واقع ادامه جنبش کارگری اروپا و مبارزات پرولتاریای اروپاست و در این مسیر نشان‌دهنده و اثبات‌کننده درک دیالکتیکی مارکس از کمونیسم. کمونیسم نه یک ایده‌آل یا نسخه از پیش نوشته‌شده بلکه جریانی است در دل خود واقعیت که آن را تغییر می‌دهد. به همین علت جریانی است خلاق و سازنده که برای مشکلات اجتماعی راه‌حل پیدا می‌کند. راه‌حلی که پرولتاریای روس پیدا کرد (پرولتاریایی که قبل از آن حزب سوسیال دموکرات، منشویک‌ها، بلشویک‌ها و آدم‌هایی مثل لنین، تروتسکی، پلخانف و غیره تولید کرده بود) خلاقیت

اصلی‌اش را در هیأت نهادی نشان داد که نه مارکس از آن باخبر بود نه حتی خود لنین و تروتسکی: نهاد شوراها. تروتسکی در ۱۹۰۵ به عنوان رهبر سوویت پترزبورگ کار کرده بود ولی حتی در تئوری «انقلاب مداوم» او جای شوراها خالی بود. در اینجا با یک خلاقیت نظری و عملی روبرویم. نهاد سوویت در فاصله فوریه تا اکتبر ناگهان اهمیت تعیین‌کننده‌ای یافت، نهادی که نشان می‌دهد چگونه می‌توان، فراتر از دموکراسی پارلمانی سرمایه‌داری بورژوازی، دموکراسی مستقیمی داشت که کل تفکیک قوا را کنار می‌گذارد و شکل کاملاً جدیدی از سازماندهی اجتماعی بر اساس قدرت کارگران، سربازان، دهقانان و دانشجویان ایجاد می‌کند. این ابداع در واقع نکته‌ای بود که بعد از آن در همه انقلابات مثل انقلاب آلمان و مجارستان و غیره تأثیر گذاشت و واژه شورا همگانی شد. خلاقیتی که پرولتاریای روس نشان می‌دهد از دل پویایی روابط سرمایه‌داری در آمده بود.

- گسست از ماکولیای چپ

در این پس‌زمینه اکتبر نه فقط یک جهش رهایی‌بخش بلکه همانطور که گفتم حلقه‌ای است از کل سنت مبارزات کارگری. در اینجا می‌توان به بحث‌های کلاسیک مارکس و انگلس نزدیک شد. چون با یک جریان اجتماعی برآمده از دل همان روابط سرمایه‌دارانه مواجهیم که خود را در هیأت پرولتاریای پویایی نشان می‌دهد که در آن شکاف بین پرولتاریا و طبقه کارگر از میان می‌رود. طبقه کارگر و پرولتاریا بر هم منطبق می‌شود، اقتصاد و سیاست با هم یکی می‌شوند و نه بر یک بورژوازی خیالی بلکه بر دولت مطلقه غلبه می‌کنند. تفاوت این الگو با الگوی کلاسیکی که از انقلابات اروپای غربی سراغ داریم در دشمن آن است، یعنی دولت مطلق. رخداد اکتبر به عنوان حلقه‌ای در مبارزات کارگری جنبش اروپایی، چنان‌که بدیو می‌گوید، از این نظر واجد اهمیت است که نخستین انقلاب پیروز است. پیروز به این معنا که نه فقط قدرت دولتی را گرفته بلکه خود منطق انقلاب، احزاب و لنین و دیگران را به آنجا رساند که شعار «همه قدرت به شوراها» را پیش کشند. پس کنترل بر تولید و به دست‌گرفتن هم‌مونی اجتماعی در واقعیت رخ داد. طبقه کارگر در واقعیت توانست دهقانان و حتی لایه‌هایی از خرده‌بورژوازی و

روشنفکران و غیره را به درون همین منطق بکشد و با ابداع سیاسی و اجتماعی نهاد شورا شکل جدیدی از روابط اجتماعی و امکان گذر از سرمایه‌داری را فراهم کند. اکتبر به عنوان یک حلقه پیروز جایی است که تداوم این حرکت درونی سرمایه‌داری را ممکن می‌کند و به ما اجازه می‌دهد از ماخلویای چپ (ناشی از شکست‌های متعدد) فاصله بگیریم.

با همین توصیف مختصر و ناقص در می‌یابیم باید کل مفهوم‌پردازی ماتریالیسم تاریخی را تغییر دهیم، آن‌هم بر اساس اینکه ما در یک بزنگاه تاریخی چند نوع زمان‌مندی داریم، چگونه چند صورت‌بندی اجتماعی یا وجوه تولید گوناگون می‌توانند به هم گره بخورند، چگونه در دل این شیوه‌ها عامل موثر نهادی است مثل دولت نه یک طبقه. این کار کمک می‌کند تحلیل‌های مارکس را گسترش دهیم تا از تعمیم صرف تجربه اروپای غربی فراتر رود و بتواند پیچیدگی و تنوع تاریخی را در خود نشان دهد. تجربه خود ما در ایران نشان می‌دهد چگونه بنا به این پیچیدگی و تنوع یک کاست مثل روحانیت می‌تواند نقشی ایفا کند که هیچ طبقه‌ای نتوانسته است. بنابراین بحث‌های ساده‌اندیشانه بر مبنای دترمینیسم اقتصادی و طبقات خیالی در اذهان ما و آنگاه خود را نماینده طبقه کارگر پنداشتن و صحنه‌پردازی‌های خیالی هیچ فایده‌ای ندارد. اکتبر به بهترین وجه نشان می‌دهد چگونه یک رخداد می‌تواند با توجه به زمینه‌های متعدد پیامدها و معانی متفاوتی داشته باشد. کوشیدم در حداکثر فشردگی این تنوع را نشان دهم. پیامدهای هر یک از این سه مورد بسیار بیش از این توصیف ناقص است ولی به روشنی نشان می‌دهد چرا از یک‌سو باید ماتریالیسم تاریخی را حفظ کرد و از سوی دیگر اتفاقاً بزرگ‌ترین رخدادی که از دل جنبش کارگری درآمده در خلاقیت تاریخی و نظری خود به ما می‌آموزد حتی از خود مارکس نیز باید فراتر رفت.